

غلامان رومی بدیبا می روم  
 ز برجد طبقاتی پیروزه جام  
 پراز مشک و کافور و پزغفران  
 همان جوشن و ترک و برکستون  
 همان تخت پیروزه و تاج زر  
 به هریش منوچهر عهدی شت  
 همه کابل و دینرو مای هند  
 ز زابلستان تا بداندروی بست  
 چو این عهد و خلعت بسیار استند  
 چو این کرده شد سام پراچوا  
 شده تا بر افراخته چرخ و ماه  
 بپرو برای و بخوی و خرد  
 همه گنج گیتی به چشم تو خوار  
 فراز آمد و تخت را داد و پس  
 سومی ز ابلستان نهادند  
 چو آمد بسند و یکی نیسروز  
 که آمد ابا خلعت و تاج زر  
 بیارسته سیستان چو آن بهشت  
 بسی مشک و دیار بزیختند

همه پیکر از گوهر و زرش بوم  
 چه از زر سرخ و چه از سیم خام  
 همه پیش بروند فرمان بران  
 همان نیزه و تیغ و کمر زگران  
 همان هریاقوت و زرین کمر  
 همه سرستایش لبان بهشت  
 روار و چنبین تا بدیبا می  
 بنوی نوشتند عهدی در بست  
 پس اسپ جهان پهلوان استند  
 بگفت ای گزین مهر و اور است  
 چو تو شاه تنها دبر سر کلاه  
 زمانه همی از نور اشش بود  
 مباد و بگند نام تو یاد کلاه  
 به بستند بر کوچه پیل کوس  
 نظاره بر او بر همه شهر و کوی  
 خبر شد ز سالار گیتی فرو  
 ابا عهد و غشور و زرین کمر  
 گلش مشک شد نیزه ز گشت  
 بسی ز عفران و در قم بختند

یکی شاد و مانی شد اندر جهان  
 هر آنجا که بد بستی نامجوی  
 که فرخنده باد اپی این جوان  
 چو بر پهلوان آفرین خوانند  
 کسی که خلعت نر او اربود  
 بر اندازد شان خلعت آرا  
 پس آنگاه سام از پی پور پیش  
 جهان دیده کان را در کشور بخا  
 چنین گفت بانامور بخردان  
 چنین است فرمان بشیار شاه  
 سوی کرک ران ما نذران  
 هلق و جانم ایدر بماند بسی  
 بگاه جوانی و کند آوری  
 پس داد نیردان بسند ختم  
 گرانمایه سیرغ برداشش  
 مرا خوار بد مرغ را از جنبند  
 چو هنگام نخشایش آمد فراز  
 شمار سپردم با موخستن  
 بدانید کاین یاد کار من است

سر سر بسیار کبهان و جهان  
 ز گیتی سوی سام پنهان کرد  
 بدین تازه دل نامور پهلوان  
 ابر زال ز زر برافشانند  
 خردمند بود و جهاندار بود  
 همه پایه برتری خواستند  
 بنمای شاهان بیاد و پیش  
 سخنانی با بسند خندان  
 که ای پاک بشیار دل بگوید  
 که شکر همی راند باید براه  
 همی راند خو هم سپاهیان  
 مژه خون دل برشانند همی  
 یکی بیهوده ساختم دالوری  
 ز بی وانشی ارچ بخت ختم  
 همان آنفرینند و بگشایش  
 پیرو و تاشد چو سر و بلند  
 جهاندار نیروان بسین داد بان  
 روانش از سر سزای برافروختن  
 نبرد شاه از خصایر است

گرامیش و آید و پندش دهید  
 که من رفت خواهم بفرمان شاه  
 سوی زوال کرد آنجهی بسام رو  
 چنانندان که ز ابلستان غارت  
 ترا خانمان باد آباد تر  
 کلید در گنجا پیش تست  
 دل رو شفت هر چه خواهد بکا  
 بسام آنجهی گفت زال جوان  
 کسی با کس نه کوز ما در بزراد  
 جدا پشتر زین کجا داشتی  
 آنجهی زین چنگال مرغ اندرون  
 کتابم نشست آمد و مرغ یار  
 کنون دور ماندم ز پرورگار  
 ز گل بهره من بجز خار نیست  
 پدر گفت پروا ختن دل سزا  
 ستاره شمر مرد اختر گرامی  
 که آید ترا باشد آرام گاه  
 گذر نیست از حکم گردان سپهر  
 کنون گرد خویش اندر آور گرد  
 همه راه ورامی بلندش دهید  
 سوی دشمنان با بران سپاه  
 که داد و دوستش گیر و آراجمی  
 جهان سرسریز بر فرمان تست  
 دل دوستانت بتو شاد تر  
 دل شاد و غمگین بکم نیست  
 بجای آرا از بزم و از کارز آ  
 که چون زیست خواهم من ایوان  
 من آنم سز و گریبالم بداد  
 مدارم که آمد که آشتی  
 چمیدن بجاک و مزین بجا  
 بد آنجه که بودم ز مرغان شما  
 چنین پروراند مرار روزگار  
 بین با جهاندار پیکار نیست  
 پرواز بر گوی بپرخت هوا  
 چنین زو ترا از خشت نیک  
 هم آید سپاه و هم آید کلاه  
 هم آید بیابانست گستر و مهر  
 سواران و گروان و انش و شوره

بیاموز و بشنوز هر دانشی  
 ز خورد و ز بخشش میاسای  
 دیگر با خردمند مردم نشین  
 که دانا اگر دشمن جان بود  
 تو فرزند می و یا و کار نمی  
 امیدم بدادار روز شمار  
 بگفت این و برخواست آواکجی  
 خروشیدن زنگ هندی در  
 اباسی هزار از دلیران کار  
 پهبید سوی جنگ نهاد  
 بشد زال با او و منزل براه  
 پدر زال را تنگ درید گرفت  
 همی زال را دیده در خون نشا  
 بفرمود تا باز کرد و ز راه  
 بیاید پراندیشه و ستان با  
 نشست از بر نامور تخت عاج  
 ای پاره و گرزده کاوس  
 زهر کشوری موبدان را بخوار  
 ستاره شناسان و دین آوران

بیامی ز هر دانشی را می  
 همه دانش و داد و ادب هیچ  
 که نادان نباشد بر این زمین  
 به از دوست مردی که نادان  
 بهر کار دستور دیار می  
 که از بخت و دولت شونی بختی  
 هوا فیرگون شد زمین آبنوس  
 بر آمد ز دهلیر پرده سرای  
 چو شیران جنگی که کار را  
 یکی ساخته لشکری جنگی  
 بدان تا پدر چون گزاید سپاه  
 شگفتی خروشیدن اندر گرفت  
 بر رخ برهمنی خون دل بر فنا  
 شود شاه دول سوی تخت کلاه  
 که تا چون زید بی پدر شاه کا  
 بسر بر نهاد آن فروزنده حاج  
 اباطوق زیدین وزیرین کبر  
 پز و پیده هر جزو هر گوند را  
 سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با وی بجم  
 چنان گشت زال از بس جوشن  
 برای و بدانش بجائی رسید  
 سواریش چو بان بدی در جهان  
 ز خویش خیره شد نمی مردون  
 هر آنکس که نزدیک یا دور بود  
 چنین هم می گشت گردان  
 چنان بد که روزی چنان کردی  
 برون رفت با ویره گردان  
 سوی کشور بندوان کردی  
 بهر جایگاهی بسیار استی  
 گشاده در گنج و افکنده ریخ  
 ز زابل بکابل رسید آن زمان  
 ز دمی نسبی را بی بریش و کم  
 که گفتی ستاره است از فروتن  
 که چون خوشتن در جهان ندید  
 کز و دستا نماز دمی میان  
 چو دیدی شدندی برو آنجن  
 گمان مشک برونه کافور بود  
 ابرسام و بر زال گستره هر  
 که در پادشاهی بجنبه ز جای  
 که با وی یکی بود شان را کیش  
 سوی کابل و نوسرو مرغ و ما  
 می و رود و راهش گران جستی  
 بر آئین و رسم ساری سینج  
 گرازان و خندان دل شایان

سرگذشت زال با مهرباب کابلی و عاشق

شدن زال بر رود اخیوت مهرباب

یکی پادشا بود مهرباب نام  
 بیابا بکردار آزادسرو  
 دل بخردان داشت مغروران  
 ز ضحاک تازی که در دشتی  
 زبردست و با گنج و گسترده کام  
 بهنج چمن بهار و بر قن نذر  
 دوگفت یلان و پیش مؤبدان  
 ز کابل همه بوم و پیر دشتی

همداد پسر سال با سام ساو  
 چو آگه شد از کار وستان با  
 ابا کج و اسبان آراسته  
 ز دینار و یاقوت و شکست چو  
 یکی تاج پر گوهرش هوار  
 سران هر که بودند کابل سپاه  
 چو آمد بدستان سام آگهی  
 پذیره شدش زال و بهوش  
 سوی تخت پیروزه باز آمدند  
 یکی پہلوانی نضاد خوان  
 کسانده می می آورد و جام  
 خوش آمد جانانش دیدار ای  
 از ان و انش و رای محراب کرد  
 چو مہراب برخواست از خوان نال  
 چنین گفت با مہتران زال زر  
 بچرو بہالای او مرد نیست  
 یکی نامدار از میان مہان  
 پس پردہ او یکی دختر است  
 نہمیر تاپیش بگردان تاج

کہ با وی برزش نبود و تاج  
 ز کابل بیاید بہنم کام با  
 غلامان و ہرگونہ خواستہ  
 ز دیبای زر بفت و خرد حیر  
 یکی طوق زرین زبردنگا  
 بیادرد با خوشتن سوی آہ  
 کہ زیبا مہی آمد اندر مہی  
 بائین یکی پایکہ ساختش  
 گشادہ دل و بزم ساز آمدند  
 نشینند بر خوان با و فرہ خوان  
 نگہ کرد مہراب در پور سام  
 دلش تیز گشت در کاراوی  
 دل و دانش و ہوش او سوز  
 نگہ کرد زال اندران بزد و پال  
 کہ ز پسنده تر زین کہ بند کرد  
 کسش گوئی او را ہم آوردت  
 چنین گفت کامی پہلوان جان  
 کہ رویش ز خورشید روشن  
 پنج چون بچار و بہالای چو شاخ

بر آنفت سپین و مشکین کیند  
 رخانش چو گلزار و لب ناردان  
 دو چشمش بسان دوزخ کن باغ  
 دو ابرو و لبان کمان طراز  
 اگر ماه جوانی همی روی اوست  
 سر زلف و جودش چو مشکین زره  
 ده انگشت برسان سپین قلم  
 بهشتی است سر تا سر آراسته  
 ترا ز بید امی نامور پس لوان  
 چو بشنید ز ال این سخنها از وی  
 بر آورد هر زال را دل بچوش  
 که از نیکوئی مروایدون بود  
 شب آمد در اندیشه نشست ز آ  
 چو زو بر سر کوه بر تیغ نشید  
 در بارگشاد و ستان بسام  
 در پهلوان را بیار استند  
 برو ز رفت چو بکابل خدای  
 چو آمد بنزد ویکی بارگاه  
 بر پهلوان اندرون رفت گو  
 سرش گشته چون حلقه پامی بند  
 ز سپین برش رسته دواردان  
 مژه تیرگی برده از پر زاغ  
 برو پور پوشیده از مشک ناز  
 و کر مشک بوئی همه بوی اوست  
 فکنده است گوئی گره بر گره  
 برو کرده از غالیه صد قسم  
 پر آرایش و رامش و حواسته  
 که مانند ماه است بر آسمان  
 بجنبید مهرش بر آن ماه پرو  
 چنان شد که زورفت آرام و خوش  
 بخوبی ازین زاده خود چون بود  
 بنا دیده بر شد بجان سوگوا  
 چو کافور شد زوی گیتی سپید  
 بر رفتند گردان به زرین نیام  
 چو بالاسی پر مایگان خواستند  
 سوی خانه زال زابل خدای  
 خروش آمد از در که گشای  
 بسان درختی پر از بار تو

دل زال شد شاو و بنواختش  
 پرسید از من چه خواهی بخواه  
 بدو گفتم مهربان گاهی و شا  
 مرا آرزو در زمانه یکی است  
 که آنی بشاوی سوخی خایمن  
 چنین داد پاسخ که این را می است  
 نباشد بدین سامم همداستان  
 که امیگاریم و ماستان  
 جز این هر چه گوئی تو پاسخ بدم  
 چو بشنید مهربان کرد آفرین  
 خرامان برفت از بر تخت او  
 بر او چو چکس چشم نگاه شد  
 از آنگونه همدم و همراه بود  
 چو دوستان ما هم از پیشن بگود  
 چو روشن دل پهلوان بادوی  
 مرا و راستو و ندیکیک هم  
 ز بالا و دیدار و آهستگی  
 دل زال یکبار ه دیوانه  
 سپید اما ز می سر راستان

وزان انجمن سر بر افروختش  
 ز تخت و ز بهر و ز تیغ و کلاه  
 سرافراز و سپید و زو فرماز  
 که آن آرزو بر تو دشوار است  
 چو خورشید روشن کنی جان من  
 بخان تو اندر مرا جامی نیست  
 همان شاه چون شنود و آستان  
 سوی خانه بت پرستان  
 بیدار تو را می فرخیم  
 بدل زال را خواندنا مال دین  
 همی آفرین خواند بر تخت او  
 مرا و از بیگانگان داشتند  
 زبان از ستودنش کوتاه بود  
 ستودش فراوان چنان چون  
 چنان گرم دیدند با کفکوی  
 همان کز پیش نبودش نهان  
 بایستی هم ز سالتگی  
 خرد و ورشد عشق فرزانگی  
 بگوید بر این بر یکی داستان

کتاب

که تا زنده ام چو به جنت هست  
 غم چرخ کرد و ن هفت هست  
 عروس هم نباید که ز عماشوم  
 بنزد خردمند رسوا شوم  
 از اندیشگان زال شد خسته دل  
 برانکار بنهاد پیوسته دل  
 همی بود پیمان دل از گهگوی  
 مگر تیره کردش زین آبرو

شیفته شدن رودایه بر زال و رامی زدن

با کنیزگان و چگونگی آن

همی گشت یکچند بر سر سپهر  
 دل ز زال آگتد کیسز بهر  
 چنان بد که هراب روزی بگاه  
 برفت و بیامد از ان بارگاه  
 ستایش همیکرد با خود بزوال  
 ز مردی و کردی و از قروال  
 گذر کرد نسوی شبستان خویش  
 دو خورشید دید اندر ایوان خویش  
 یکی همچو رودایه خوب چهر  
 بیاراشه همچو باغ بهار  
 شگفتی برودایه اندر رساند  
 سر بر آرزنگ و بوی و نگار  
 یکی سر و دید از برش کرد ماه  
 جهان آفرین را برو بر خواند  
 بیسار و گوهر بیاراسته  
 نهاد ز عجب بر سر بر کلاه  
 پرید سیندخت هراب با  
 بسان بهشتی پراز خواسته  
 ز خوشاب بکشا و عتاب را  
 که چون رفتی امروز چون آمد  
 ز خوشاب بکشا و عتاب را  
 چه مرد است این پیره سرورم  
 که کوباه باد از تو دست بد  
 خوی مردی سیح و اردانی  
 همی تخت یاد آیدش یا کنام  
 پلانی انداران سپاروسی

چگونه است چهره چگونه است مال  
 که ای سرو سیاه بر خوب بود  
 پی ز زال زر کس نباید سپرد  
 نه بند و نه بر زمین چنونا مدار  
 و دوستش بگردارد پامیل  
 چو در جنگ باشد سراقشان بود  
 جوان سال و بیدار و دلچاش  
 و لیکن بروی بدتر و نهنگ  
 بزین اندرون تیر جنگ از جا  
 نشاندند خنجر آب گون  
 بخوید جز این مردم عیب گوی  
 تو گویی که دلها فریب همی  
 بر افروخت گلزار گون کرد  
 از دور شد خورد و آرام و حال  
 و گر گون تر شد با این و خوی  
 ز مردان کمن یاد در پیش زن  
 ز گفتار باشند جوینده را  
 پرستنده و بهر پلان بند بود  
 که بگشت و خواهم نهان از نیت  
 شاه

چه گوید ز سیرغ فرخنده ال  
 چنین داد و میراب پانچ بود  
 بگیتی در از پهلوانان کرد  
 چو دست و عنانش با یوان نگا  
 دل شیر زو اردو زو پریل  
 چو بر گاه باشد زرافشان بود  
 رخس سرخ مانند ارغوان  
 اگر چه سپید است مویش بزنگ  
 بکین اندرون چون نهنگ بلا  
 نشاندند خاک در کین سخن  
 از آهو همان کس سپید است  
 سپیدی مویش بزید همی  
 چو رود و آب بشنید این گفتگوی  
 و لشکرت پر آتش طه ز زال  
 چو بگرفت جامی خود آرزوی  
 چه نیگو سخن گفت آن رازن  
 دل زن همان و یور استب  
 و پانچ ترک پرستنده بود  
 بدان بندگان خردمند گفت

شما یک بیک راز دارمنید  
 بدانید هر پنج و آگاه بید  
 که من عاشقی ام چو کس در مان  
 پر از مهر زالت روشن و لم  
 روانم همیشه پر از مهر است  
 نداند کسی راز من جز شما  
 کنون این سخن را چه در آن کند  
 نیکی چاره باید کنون ساختن  
 پرستندگان را شکفت آید آن  
 همه پاشش را بیار استند  
 که امی افسر با فوان جهان  
 ستوده ز هندوستان تا چین  
 بالای تو در چین سر نیست  
 نکار رخ تو ز قنوج را می  
 ترا خود بید و درون شرم نیست  
 که آن را که آغاز و از بر پدر  
 که پرورده مرغ باشد بکوه  
 کس از ما در آن پر بر کز ترا  
 چنین کسرخ رخساره و قیر تو  
 پرستند و نمکسار منید  
 همه ساله با نخت همراه بید  
 از و بر شده موج تا آسمان  
 بخواب اندر اندیش ز و نخلم  
 شب و روزم اندیش چه راست  
 که هم هر با نید و هم پارسا  
 چه خواهید با من چه بیان کند  
 دل و جانم از رخ پر دختن  
 که بد کاری آید ز دخت شها  
 به تنگی دل از جای برخواستند  
 سر از دخت در میان جهان  
 میان شهبان چو روشن بگین  
 چو رخسار تو تابش پر نیست  
 فرستد همی سوی خاور حداک  
 پدر را بنشد تو از دم نیست  
 تو خواهی که روز یکسری بر  
 نشانی شده در میان گروه  
 وزان کس که زاید نشاید ترا  
 شگفتی بود که بود سپردوی

جهانی سراسر بر از مهرت  
 ترا با چنین روی و بالای و سوس  
 چو رود آب گهتار ایشان شنید  
 بر ایشان یکی بانگ بر زبانشم  
 فدایین بخشم و بروی درم  
 چنین گفت گامی خام پیکار  
 دل من چو شد بر ستاره تبا  
 به کل شکر و آنکه او کل غریت  
 کراسر که دارو بود بر جگر  
 نه قیصر بخوابم نه فقور چین  
 بالای من پورسام است نال  
 گرش پر خوانی همی یا جوان  
 جز او هرگز اندر دل من ماب  
 جز او دل ندیده گزید  
 بر او مهر بانم نه بر روی و سوس  
 پرستنده آگه شد از داد او  
 بد بختی و خسته مهربان  
 تا و از گفتند ما بستاند ایم  
 بکن کن گنوی تا چه فرمان می

بر ایوانها صورت و چهرت  
 ز چرخ چهارم خورایت شوی  
 چو از باد آتش دلش بر رویه  
 تا پید روی و بخواید چشم  
 با بر روز خشم اندر آورد خم  
 شنیدن نیز زید گفتار مان  
 چگونه توان شاد بودن بجا  
 اگر چه گم از کل ستود هرا  
 شود ز انجین در و او بیشتر  
 نه از تاجداران ایران زمین  
 ابا بازوی شیر و باکت و یال  
 مرا او بجای خست و روان  
 جز از روی بر من بسیار دید  
 همان دوستی از شنیده گزید  
 بسوی حسن گشتمش مهر جوی  
 چو شنید دخت آواز او می  
 شدند آن پرستنده گانی بجز با  
 بدل مهر بان و پرستند ایم  
 نیاید زنده مان تو جز بهی

یکی گفت از ایشان که ای سزنا  
 چو ما صد هزاران فدای تو باد  
 یه ز کسانت پر از شرم باد  
 اگر جادویی باید آموختن  
 بپریم تا مرغ جادو شویم  
 مگر تا هر آنزو ماه آوریم  
 لب سرخ رودابه پر خنده  
 که این بنده را گریوی کار بند  
 که هر روز با قوت بار آورد  
 خود تا آن درکت را آورد

رفتن کنیزگان رودابه پیش زال و باز  
 کشتنشان با دیده و پیغام نزد رودابه  
 پرستنده برخواست از پیش او  
 بدیبا ی رومی تن آراستند  
 برفتند هر پنج تا رود و بار  
 نه فرودین و سه سال بود  
 از آن سوی رود آن کنیزان بند  
 همی گل چند از لب رود با  
 محشند بر شکوهی گل چند  
 بگرد و دستان ز تخت بلند  
 بر آن چاره چاره نمودند  
 سر و زلف بر گل پیراستند  
 بهر بوی درنگی چو خرم بهار  
 لب رود شکر که زال بود  
 زوستان همه دستا نهادند  
 رخاں چون گلستان گل درکت  
 سزا برده را چون براب شدند  
 پرسید کاین گل پرستان کینه

پرا گل چند از گلستان ما  
 چنین گفت گوینده با پهلوان  
 پرستندگان را سوی گلستان  
 پوشید وستانش برید  
 خرامید با بنده پرشتاب  
 چو زانو پرستندگان دید  
 پیاده همی شذر بهر شکا  
 گمان ترک کلرخ بزه بر نهاد  
 بزوباک تا مرغ برخواست  
 ز پروازش آورد انگه سرو  
 بزک انگیهی گفت زانو کند  
 بختی کند کرد ترک ترک  
 پرستنده بار یک پهلوان  
 که این شیر بازو گو سپیل تن  
 که بگشا و ازین گونه تیر و گمان  
 ندیدیم ز بسجنده تریزین سوا  
 سبک بنده و بدان بلب بخا  
 شه نیمروز است فرزند سام  
 نگر و دنگ بر چو یک سوا

نترسند ما ناز فرمان ما  
 که از کاخ مهر ابرو شروان  
 فرستد همی آه کا باستان  
 ز بس مهر بر جامی خود نارسید  
 همیرفت وستان از منوی  
 گمان خواست از ترک و بطرحیت  
 خیشار وید اندران رود با  
 پست جهان پهلوان در نهاد  
 همی تیر انداخت اندر شتاب  
 ز خوش شده لعل رنگ آید  
 بیا و روان مرغ افکنده سر  
 خرامید نزد پرستنده ترک  
 سخن گفت و بگشا و شیرین بان  
 چه مرد است و شاه گدازم همین  
 چه سجد به پیش اندر شون گمان  
 به تیر و گمان پر چنین کامکا  
 مکن گفت از نیگونه بر شاه یا  
 که دستافش خوانند شاهان  
 زمانه ز بسینه چنین نامدار  
 پرا گلنده

پرستنده با کودک ماهروی  
 که ماهیت هرا برادر سرای  
 بیالای ساجت و همزنگ علاج  
 و ونرکس و رزم ابروان پزخم  
 و دانش بتسکی دل مستمند  
 و جاد و دوش پر خواب پر آبرو  
 نفس اگر بر لبش باد هفت  
 خرامان ز کابلستان آیدیم  
 سزا باشد و سخت در خور بود  
 پرستندگان هر یکی آشکار  
 برین چاره تا آن لب لعل فام  
 چنین گفت با بندگان خوب  
 به پیوستگی چون جهان ای کرد  
 چو خواهد گریستن نیایدش گفت  
 گشتش پیدا و بستن بهان  
 دلاور چو پر سبز جوید ز جفت  
 بدان تماش و ختر نباشد زین  
 چنین گفت مر جفت را بازار  
 کزین خایه کر مایه سیر و نغم

بختید و گفتش که چونین بجوی  
 بیک سر ز شاه تو بر ترپای  
 یکی ایزدی بر سر از مشک تاج  
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم  
 سر زلف چون حلقه پامی بند  
 پر از لاله رخسار و پر مشک  
 چاو در جهان نیز یکا هفت  
 بر شاه زابلستان آیدیم  
 که با زال رو و ابرو هر بود  
 همی گفت از خوبی آن نگار  
 کند آشنا بال لب پور سام  
 که با ماه خوبت ز خنده مهر  
 دل هر کسی مهر را جامی کرد  
 ببرد سبک جفت را و درخت  
 باین و باست خوی جهان  
 بماند با سانی اندر هفت  
 نباید شنیدش تنگ سخن  
 چو بر خایه شست و گستر در  
 زشت پر خایه سیر و نغم

از ایشان چو برکت خندان غلام  
 که بود آنکه با تو همی راز گفت  
 که با تو چه گفت آنکه خندان شد  
 بخت آنچه شنید یا پهلوان  
 چنین گفت با کوک ماهرو  
 که از گلستان یخزمان گذرید  
 نباید شد نشان سوی کاخ باز  
 درم خواست باز و گوهر گنج  
 یکی درج پر کوهر شاه هوار  
 دو انگشتری از منوچهر شاه  
 بفرمود کاین نزد ایشان برید  
 بر رفتند زی ماه رخساره رخ  
 بدیشان سپردند زر و کهر  
 پرستند با ماه ویدار گفت  
 مگر آنکه باشد میان دوتن  
 بجوای خردمند پاکبند راه  
 چو آگاه گشتند از کار زال  
 پرستند گفتند با یکدیگر  
 کنون کار رود و دایه و کار زال

پرسید از و نامور پور سام  
 ببا بدت با من چو سسی باز گفت  
 گشاده لب و سیم دندان شد  
 ز شادی دل پهلوان شد جان  
 که روان پرستند کان را بجوی  
 مگر با گل از باغ گوهر برید  
 بدان تاپی می فرستم بر از  
 گر انمانه دیامی ز رفتن هیچ  
 برون کرد از گوشش خود گو  
 گزین کرد از بهر فرخنده ماه  
 کسی را گوئید پنهان برید  
 با کرم گفتار و دینار و گنج  
 بنام جهان پهلوان زال زد  
 که هرگز نماند سخن در نهفت  
 سه تن نا نهانست و چار انجمن  
 سخن کر بر از دست با اسرا  
 که در هر دست او بی آرام و حال  
 که آمد بدام اندران شیرین  
 بجای آمد این بود فرخنده حال  
 یاد

بیامید چشم گنجر شاه  
 سخن هر چه شنید از آن جنون  
 سپید خرامید تا گلستان  
 پر روی گلرخ بتان طراز  
 سپید بپر سپید از ایشان سخن  
 ز گفتار و دیدار و رای و خرد  
 بگوئید با ما یکایک سخن  
 اگر راستیان بود گفتگوی  
 و گزینش کز بی گمانی برم  
 رخ بندگان گشت چون بندگی  
 از ایشان یکی بود کتر لبال  
 چنین گفت کز ما در آن جهان  
 بدیدار سام و بیالای او  
 و گر چون توای پهلوان دلیر  
 همی می چکد گفتی از روی او  
 بدان گمان بت خرم سخن  
 نه دیگر چو رود او با هر دو  
 ز سر تا پایش کلمت و سخن  
 از آن گنبد سیم سر برین

که بود اندران کار دستار  
 همی گفت پیش سپید بر از  
 بامید خورشید کاآستان  
 بر رفتند بر روی پیش نماز  
 ز بالا و دیدار آن سرودن  
 بدان تا که با او چه اندر خورد  
 بخرشی مگر نغز سپید هیچ بن  
 بنزدیک غمان بود آبروی  
 بزیره می پیدانان سپرم  
 پیش سپید زمین و او بوسل  
 که او به شنگوی و پر دل نزل  
 نتراید کسی در میان مهسان  
 بیایکی دل و دانش و رای او  
 بدین بر ز و بالا و باز و می  
 عجایب است یکسر مگر موی او  
 یکی با هر ولایت لشکر شکن  
 یکی سر و سینه با رنگ و بو  
 بسرو همی بر سهیل مین  
 فرو بسته بر گل کند کمین

بشک و بعبس بر سرش بافته  
 بت آرامی چون او نه پیچین  
 سپید پرستنده را گفت گرم  
 که اکنون چه چاره است با من بجای  
 که مارا دل و جان پر از مهر است  
 پرستنده گفتا چو فرماندهی  
 ز فرخنده را می جهان پهلوان  
 فریبیم و کوشیم هرگونه  
 سرشک بویش بدام آوریم  
 خرابه مگر پهلوان با کند  
 کند حلقه ده کردن کنگره  
 بدین آنکهی تا خوش آید ترا  
 سگالش بگردند زمینان بهم  
 برفتند خوبان و برگشتار  
 رسیدند خوبان بدرگاه کاخ  
 نوحه کرد دربان بر آستان خک  
 که ییکه زودگاه بیدون شو  
 بتان پاسخش را بیار استند  
 که امروز روز دیگرگونه نیست

بمل و زمر و برشش بافته  
 برو ماه و پروین کنند آفرین  
 سخنها می شیرین با دومی نرم  
 یکی راه جستن بترویک اوی  
 همه آرزو دیدن چهره است  
 بتا زیم تا کاخ سرو سهری  
 ز گفتار و دیدار روشنروان  
 میان اندرون نیست وارو  
 لبش بر لب پورسام آوریم  
 بترویک دیوار کاخ بلند  
 شود شیرسان از شکار پر  
 بدین گفتار را مش فراید ترا  
 دل پهلوان گشت خالی غم  
 شبی دیر بازان ببالا سبال  
 بدست اندران هر یک از کل دو کا  
 زبان کرکستان و دل کرکتنک  
 شکفت آسیم تا شا چون شو  
 بدل تنگی از جای برنج استند  
 باقی اندرون دیو وارو نیست

بهار آمد از گلستان گل چینم  
 بفرمان رودابه ماه چهره  
 ترا چیت زینگونه گفتارها  
 بچو بمان در گفت کار روز کار  
 که زال پهنه بکابل درنا  
 به پیند کز کاخ کابل خدای  
 همه روزش آمدن پیش او  
 اگر مان به بنده چنین گل بست  
 مباشد دیگر روز از حرم  
 شدند اندر ایوان بمان طراز  
 که هرگز ندیدیم یگونه شید  
 بر افروختند و دوابه را دل مهر  
 نهادند وینار و گوهرش پیش  
 که چون بودمان کار با پور ساک  
 پرچم سپهر بشتافتند  
 که زال آن سوار جهان سرب  
 که مردیت برسان سروچی  
 بمش رنگ و بوی همسوخ و سنا  
 دو چشمش جو ز کس آب گون

ز روی زمین شاخ سبیل چینم  
 پی گل برتسیم زاید به مهر  
 که گل چیده ایم از سر خارها  
 نباید گرفتن بدیگر شمار  
 زمین پر ز خرگاه پر شکر است  
 بزین اندر آرد بشکیر پامی  
 که هستند با یکدیگر دست دوست  
 کند بر زمین مان بهانکاپست  
 مبادا که آید سخن پیش و کم  
 نشستند با ماه گفتند راز  
 رخی همچو گل روی و موئین  
 با میدان تا به بسندش چهر  
 پرسید برودابه از کم و بیش  
 بدیدان به استار با و از و نام  
 چو با ماه جامی سخن یافتند  
 نباشد خوشکس با نین و فر  
 بمش زیب و هم نرکت شمشیری  
 سواری بیان لاعر و بر فراخ  
 لبانش چو پسته خانش چو خون

هشیوار و مؤبد دل و شاه فر  
از آهویین است و این تکیه

چو سیم زره بر کل ارغوان  
اگر هستی مهر نفرایس

زما باز برگشت دل پر امید

بفرمای تا بر چه کردیم باز  
که دیگر شد سستی برای سخن

چنان پیر سر بود و پرموده بود

هی قد و زیبای رخ و پهلو

بگفتند و زان پس بهانخواستند

رخان همچو گلزار آکنده داشت

پرستنده را کزیدر دوان

بگوئید و گفتار اول بشنوید

بیاتابیشنی بهی پر نگار

بیاد بنزد یک سرو طراز

که اکنون بیاوره چاره جوی

سراجام نیگار فرخنده باد

نهانی ز خوشان او هر که بود

ز چهر بزرگان بر و بر بنگار

بیک

کف و ساندنش چون کف شیر

سراسر سپید است مویش بزرگ

برخ جعد آن پهلو ان جهان

که گوئی همی آچنان بایس

بیدار تو داده امش نوبه

کنون چاره کار همان بسا

چنین گفت بانبندگان سزین

همان ز ال کو مرغ پرورده بود

برخ شد کنون چون گل ارغوان

رخ من به شنش بیاراستند

همی گفت و لبها پر از خنده داشت

چنین گفت پس با نوبی نون

بشده شبانکه سوی او شود

که کامت برآمد بیارای کاه

پرستنده رفت و خود باز

چنین گفت با بانوی ماهر و

که بزوان هر آنچت هوا بود و

همی کار سازیا رو و ابرو

یکی خانه بودش چو خرم حیا

بدیبا می چینی بیار استند  
 عقیق وز بر جد فرو بختند  
 بنفشه گل و زکرس و ارغوان  
 همه زر و سپر و زره بد جا مشان  
 از آتخانه دخت خورشید رو  
 چو خورشید تا بنده شد ناپید  
 پرستنده شد سوی وستانم

### ز قسطنطنیه ال نرد رود ایه و با یکدیگر میان عمر وی استن

سپید سوی کاخ بنهاد رو  
 برآمد سپید چشم کلرخ بیام  
 چو از دور دستان سام سوا  
 دو بیجا ده گشتا و آواز دم  
 درود جهان آفرین بر تو باد  
 پرستنده خرم دل شاد باد  
 شب تیره از روی تور در گشت  
 پیاده بدینسان ز پرده سرا  
 سپید گزان باره آواشنید  
 شده بام از او کو هر تابناک  
 چنین داد پاسخ که ای خوب چهر  
 چنان چون بود مردم خفت جو  
 چو سرو سپی بر سرش ماه تام  
 پدید آمدند خسته تا مدار  
 که شاد آمدی ای جوانمرد شاد  
 بر آنکس که او چون تو فرزند زاد  
 چنانی سراپای کو کرد یاد  
 ز بویت جهانی دل انور گشت  
 بر بخت این چند دانی دو پا  
 بگو کرد خورشید رخ را بید  
 ز تاب رخسار سرخ یا تو خاک  
 در دوت ز من آفرین از سپهر

چه مایه شبان دیده اندر سماک  
 همی خواستم تا خدای جهان  
 کس کون شاد گشتم با وار تو  
 یحیی چاره راه دیدار جوی  
 پر روی گفت و سپهبد شنود  
 کند یگشاد او ز سر و بند  
 خم اندر خم و مار بر مار بود  
 فرو بست گیسو از آن کنکوه  
 پس از باره رودابه آوار داد  
 کنون زود بر تاز و برکش میان  
 بگیر این سر گیسو از یک سویم  
 بدان پرور ایندم این تار را  
 بجه کرد زال اندران تا هر دو  
 بسایند مشکین کیندش بهوس  
 چنین داد پاسخ که این بست داد  
 که من دست را بچیره در جان زخم  
 کند از روی بستد و داد خم  
 کلفه در آید سر کنگره  
 چه بر بام آن بازه شربت باز

خروشان بدم پیش نزدان پاک  
 نماید بین رویت اندر نهان  
 بدین چرب گفتار و بازار تو  
 چه پرسی تو بر باره من بجوی  
 ز سر شعر کلیت آری بشود زود  
 کس از مشک ز انسان چه کند  
 بر آن عجب برین تار بر تار بود  
 که یازیده شد تا به بن کیره  
 که ای پهلوان بچه کرد زار  
 بر شیر کبشای و چنگ کیان  
 ز بهر تو با یه سسی گیسویم  
 که تا دستگیری کند یار را  
 شکفتی بمساند اندران رو و جو  
 که بشنید آواز بوسش عروسی  
 چنین روز خورشید روشن میان  
 برین حسته دل نوک پیکان  
 بنفکند بالانزوی بیح دم  
 بر آمد زین نابسر کیره  
 یاد پر روی و بر دیش نما

گرفت آن زمان دست و ستان دست  
 فرود آمد از با هم کاخ بلند  
 سوی خانه نذر نگار آمدند  
 بهیشتی بدآورد است پر ز نور  
 شگفت اندران مانده بدلیل  
 ابایاره و طوق و با گو شوا  
 دور خاره چون لاله از چمن  
 همان زال با قرش آهنگشی  
 همایل یکی دشمنه اندر برش  
 زویدنش رود ابر می نارید  
 بدان سپاخ و بال و بدان فروز  
 فروغ رخسار که جان بر فروخت  
 همی بود بوس و کنار و بسید  
 بهیبت چنین گفت با ما پرو  
 منو چهر چون بشنود و داستان  
 همان سامنم میرم بر آرد خریش  
 ولیکن سر بایه جاست و تن  
 پذیرفتم از داوگر داوورم  
 شوم پیش بزوان ساکنم

بر تهنید هر دو بگردار مست  
 بدست اندرون دست شای بلند  
 بدان مجلس شاهوار آمدند  
 پرستنده بر پای پیش  
 بدان روی و بال و بال و بال  
 زوی سایی و گوهر چو باع بها  
 سرحد زلفش شکن بر شکن  
 نشسته بر ماه با فستری  
 زیاقوت سرخ افسری بر سرش  
 بدزدیده در روی همی سحر  
 که خارا خاک آمدی زو بگرند  
 در ویش دیدی دلش پیش  
 مگر شیر کو کور را بشکرید  
 که امی سرو سیمین بر شکبوی  
 نباشد بین کله پهد استان  
 کف اندازد و بر من آید بگوش  
 همان خوا که میرم بروشم کن  
 که برگز ز پیمان تو نگندم  
 چو یزدان پرستان نیانیم

مگر کوه دل سام و شاه زمین  
 جهان آفرین بشنو و گفت من  
 بدو گفت رودابه من چو عین  
 جهان آفرین بر زبانه گواه  
 خراز پهلوان جهان ز زال زده  
 همی هر زمان مهرشان پیش بود  
 چنین تا سپیده برآمد ز جای  
 پس آن ماه را زال بدو کرد  
 سرشده کرد هر دو پر آب  
 که امی فرکتی یکی لخت سپه  
 مگر کین دو مهر آزما می ترند  
 زبالا کند اندر افکند زال  
 چو خورشید تابان بر آمد ز کوه  
 بیدند مر پهلوان رایگاه  
 سپید فرستاد خواننده را  
 چو دستور فرزانه با مؤیدان  
 بشادی بر پهلوان آمدند  
 رامی زدند زال با مؤیدان در کار و روبه  
 زبان تیز بشارد وستان سام  
 بی پر زخنده ولی شاد کام

نخست آفرین بر جهاندار کرد  
 چنین گفت کز واور پاک داد  
 بنحشایش امید و ترس از گناه  
 ستون مرا و را چنان چون آینه  
 خداوندگرونده خورشید و ماه  
 بدو بیت کیهان خرم پای  
 بهار آرد و تیسر ماه و خزان  
 جوان داردش گاه بازگشت  
 ز فرمان و رایش کسی نگذرد  
 بدانکه که لوح آفرید و تسلیم  
 جهان را فرایش ز جفت آفرید  
 یکی نیست جز واور کردگار  
 هر آنچه آفرید است جفت آفرید  
 ز چرخ بلند اندر آرمی سخن  
 زمانه بمروم شد آراسته  
 اگرستی جفت اندر جهان  
 و دیگر که بی جفت دین خدا  
 بویژه که باشد ز تخم بزرگ  
 چه نیکو تر از پهلوان جهان

دل شود از خواب بیدار کرد  
 دل ما پر از ترس و امید با  
 بفرمانها شرف کردن نگاه  
 شب و روز بودن پیش تو  
 روان را به نیکی نماینده راه  
 هم او داد و واور هر دو سر  
 بر آرد پر از میوه و از زر  
 گمش پیر دارد درم کرده رو  
 پی مورچی او زمین نسپرد  
 بزود بر همه بود دنیا رقم  
 که از یک فرونی نیاید پدید  
 که اورانه انبازونه جفت و آ  
 گشاده ز راز نهفت آفرید  
 سراسر زمین است کیستی زمین  
 وز واریج گیرد همی خواسته  
 بماندی تو انانی اندر جهان  
 ندیدیم مرد جوان را بسای  
 چونی جفت ماند نامدسترن  
 که کرد زنده زنده ششرون